

تا جایی که می توانی گاز بده

محمد رضا گودرزی



فهرست

۷.....	آن جا که هیچ کودکی نمی‌گرید
۲۵.....	نفس راحت
۳۱.....	عکس‌ها
۳۹.....	رؤیاهای بیداری
۴۷.....	جا نداریم
۵۳.....	تلفن همراه
۶۳.....	زامبی
۷۷.....	قلیان
۸۷.....	آن جا چه کار می‌کنی؟
۹۳.....	ایش
۹۹.....	مرگ دایی جون
۱۰۵.....	تا جایی که می‌توانی گاز بده
۱۰۹.....	نقد یک روز سگی

آنجا که هیچ کودکی نمی‌گرید

زن گفت: «یواش‌تر برو احمد، فکر کنم نزدیک شده‌ایم، عمو گفته بود چند کیلومتری ملایر است.»

احمد سرعت را کم کرد و از سمت راست جاده آرام حرکت کرد. مردی که صندلی عقب نشسته بود گفت: «بخاری را زیاد کن! این‌جا سردتر از شهر است، خوب شد لباس گرم به اندازه کافی آوردیم.»

زنی که کنارش نشسته بود، کودک بغلش را از این دست به آن دست داد و سر کودک را که خواب بود روی شانه چپ جابجا کرد و گفت: «کاش مانی سرما نخورد!»

«بابا بچه دو ماهه را که سفر نمی‌آورند، نگفتم بگذار پیش مامانت!»

«وای! دلم برات تنگ می‌شد.»

احمد گفت: «این هم تابلو باغ‌سار، بالاخره رسیدیم.»

بعد راهنما زد و پیچید در جاده فرعی. چند کیلومتر جلوتر به

دو راهی رسیدند. احمد پرسید: «شهره! عمو نگفت از کدام یکی باید برویم؟»

شهره گفت: «عمو حرفی از دو راهی نزده بود، فکر کنم از سمت راستی برویم بهتر است، سمت چپ حتماً به ملایر می‌رود.» احمد بی‌هیچ حرفی پیچید جاده سمت راست و گاز داد. مانی ناله‌ای کرد و سرش را از روی شانه زن برداشت، به دور و بر نگاه کرد و زد زیر گریه. دو طرف جاده، جابه‌جا کمی برف روی زمین دیده می‌شد. زن به مرد کنار دستش گفت: «مجید از تو ساک، آن شیشه شیر را بده!»

مجید زیپ ساک جلو پاش را باز کرد، وسایل داخلش را زیر و رو کرد و گفت: «شیشه شیری نمی‌بینم.»

«مانی را بگیر، ساک را بده. همیشه همین طوری، اگر چیزی را ندهند دستت، چشم نداری پیدا کنی!»

مجید مانی را گرفت و با دست چپ ساک را داد. زن داخل آن را واری کرد، بعد، از جیب بغل ساک شیشه را در آورد، سرپوش آن را برداشت و گفت: «دیدی آقا!»

«جایی گذاشتی که فقط خودت بلدی خانم؛ بعد هم این‌که شیشه شیر نیست، شیشه آب قند است، شیشه شیر یعنی شیشه‌ای که شیر توش هست.»

زن سر تکان داد. مجید گفت: «صدای آن ضبط را بلند کن کمی حال کنیم.»

هر قدر جلوتر می‌رفتند دست‌اندازهای جاده بیش‌تر می‌شد. شهره به ساعتش نگاه کرد و گفت: «سه ساعت است همین‌طور می‌آییم، خبری از باغ‌سار نیست، نکند راه را اشتباه آمده‌ایم؟»

احمد گفت: «خوب است که خودت گفستی از این‌جا بیاییم وگرنه الان ولم نمی‌کردی.»

شهره ابرو درهم کشید و در سکوت به او خیره شد. مه کم‌کم جاده را پوشاند. هوا یکباره گرفت و تاریک روشن شد. احمد کوبید روی ترمز و فرمان را سمت راست گرفت. خودرو با تکان شدیدی ایستاد. مانی از دست زن جدا شد و خورد به پشتی صندلی راننده و به گریه افتاد. زن او را دوباره بغل گرفت و تکان تکان داد. مجید گونه خراش برداشته‌اش را مالید و پرسید: «چی شد؟»

احمد ترمز دستی را کشید و گفت: «نفهمیدم، یک چیزی افتاده بود تو جاده!»

و پیاده شد. پشت سرش شهره هم پیاده شد. لاشه گاوی جاده را بند آورده بود. احمد به دور و بر نگاه کرد. به موازات گاو، جاده‌ای خاکی دیده می‌شد. دو طرف جاده خاکی، پر از درخت گردو و بید بود که اغلب سر شاخه‌هاشان سوخته بود. سر و کله مرد تنومندی از پشت درخت‌ها پیدا شد. موهای سر و ریشش بلند و آشفته بود. جلوتر که آمد اخم‌های تو همش دیده شد. چشم‌هاش یکدست سرخ بود. با صدایی خش‌دار گفت: «این چه وضع رانندگی کردن است؟ آمدیم و یک بچه سر راهتان بود.»

احمد که چشم از او بر نمی‌داشت، آرام گفت: «شما جسد گاوتان را تو جاده به امان خدا ول کرده‌اید، ما که گناهی نداریم.»

مرد به طرف گاو رفت. احمد و شهره هم با گام‌هایی آهسته به دنبالش رفتند. احمد آستین شهره را کشید و دم گوشش گفت: «تو جلو نیا، برو پیش زهره!»